

بنا کر بی زلف و بکر

در کار نشاط استکیا

شیمیم با دبهاری بین و فیض سخا بس است حلقه این دشمنان دو نما هزار جرم شمردم بخود چورشی دوش ز چشم اشک فشانم خیال دوستی ز	بوی طره ساقی بگیر جام شتر بیا که بر فکنیم از جمال دست نشا شب عقاب تو بر من گذشت در خفا فغانه است که نقش منیزه در است
---	---

چو دوست اول آفریم دوستی است

براه عشق سعادت و زکات است

از عاشقان چو خوشتر سوانی و ملا یارب تو پرده بردار از کار ما گیرم که ما ز کیم تا کی دوست آخر پهوده وقت ما را ضایع میکند از چون تیر رفت از پشت و کردید از خون منت کردن زینگونه جور کردن این غم نشاط از کیمت با این طالت از	وز ناصح خردمند ز ازار ما نیست کامروز در جهان کیت شایسته ملا باد و ستان تغافل باد دشمنان گرا ترسم که بر نیاید از عهده عرا چون یکت از کشت خیزد چه از دست منت بدامن تا دامن قیامت دوران شاه را با ما هست استفا
--	---

مخش همیشه با پیش ز من همیشه با پیش

ذاتش همیشه یارب زافات و سیلا

کاد کاخ است نه وقت چمن است از رخ و قامت و تن شاید بزم	نوبت خرمی و اینچمن است نایب موری و سر و چمن است
--	--

<p>ب شیرین خلف فی شکرت سیت بادام اگریت چه پاک سنبلی ارشاح تحمل شکست بیل ارزنت ز کز اربست بادا کرگشت چه مرغ لاله کلبین از دیده نهان است روا پای سردار ثوان زیت سزاست باد شکست بهم چه خلاف</p>	<p>تن سیمین بدل نستر است چشم در چشم و ذقن در ذقن است زلف شکین شکن با شکین است بذل کوشا به شیرین سخن است شمع سیمین تن و زرین کلین است که عیان پیکر کل سرزمین است دست در دست بت سیمین است عهد دارای مخالف شکن است</p>
<p>یاس از آن نیست که امید جهان بشکست از زمین و زمین است</p>	
<p>رفعی بغیر رخ دوست در مقابل نیست و فاکر که گویت در زمانه که نیست بزار لطف نهانت در تقافل او و بدگواه به پیو و گویش بندم</p>	<p>ولی چه چاره که عیاره دیده قابل نیست نکوی که درین خوی و دین شمال نیست و کرده دوست ز احوال دوست غافل نیست کسی ملامت مجنون کند که قفس نیست</p>
<p>قبول جان مشکل بود نشاط از که نشن از سر جان بهر دست گل</p>	
<p>در عشق هیچ مراد جای و نک نیست ریخ از بلا متاب که مقصود نیست طغیان بسوزد پخیزد از جنون ما</p>	<p>بشتاب زاکه عرصه امید نک نیست جز در میان آتش و کام نهنگ نیست یا این جنون بسوزد سزاوار نک نیست</p>

مرطوب
منزل است

ازما اگر طولی حاجت بچنگ نیست ای جان بر لب آمده جای دوزخ نیست در متری که شاه زند خسته تری نیست	بایندگان چه جای عتابت و خشم کین دارد بر همن از سر بالین من شستنا دست ناک نیست کس اگر کش دست در دست
---	--

مجلسی شاهانگه بدوران او نشاط
کز ناله بکوشش سد فرزند خاک

نه پنم در دو عالم خبر کمی هست ز یک بریم اگر هشیار اگر است بر اجم موج دریا عله شست ز بردستی مرانندیت برد که از قیدش پروازی توان بناشد خواه که قیدش توان نه معشوق آنکه جزوی در جهان بین در سایه کان بانور پیوست	بهر جان بگرم بالاد کر پست ز یک شانیم اگر شیرین اگر مخ بپایم شاخ کلین شسته دام نوانانی مراباریت بردوش پرو باست دم من خوش آن دم بناشد بنده کا زادش توان کرد نه عاشق آنکه جز معشوق پسند نشاط اردیده شوانی بخورشید
--	---

دوران خان و پهلوان در او است

بمردود و خرد و طبع در روزم از کین

جان بروت
جانزایمسی مجلسی شاه
که امین باد و دانشش با جهان

کورا نظری بیار ما نیست بگرو ز با حشیا ما نیست در جهر که شموار ما نیست در در که شهریار ما نیست	اگاه کسی ز کار ما نیست مانیم و دلی خراب آن تر صیدی که سر از کند چه آن بنده که رای خویشش چید
--	--

خود منی و خویشتن پرستی رسمیت که در دیار مایست

آگاه نشا ط از غم
یار است که عکسار مایست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست تا چه باشد بپر سپه خرابات که من غم و شادی که پاک لحظه و گریه کون کرد کفر و دین عقل و خون و دینش و نادانی نه خاست که لطیف نباشد با من	و آنکه بی عشق بماند نفس آدم نیست یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست چه غم ارباشد و گریه آنکه نباشد غم نیست از نمودیم درین پرده کسی محرم نیست بست لطفی و چنان بست که بندایم
---	--

حاصل هر دو چهار ایهم اندوخت ما
پیر میخایه هیچ ارست اند کم نیست
از آن دردی که در آن زمان

ما هم چه پرده برکشند آفتاب است بزم و صال و یار من مهربان و باز کاری کنیم کین شب هجران بس اشکم چو در حساب باید حساب است در حیرتم که در دلم این اضطراب است اندیشه از درازی روز حساب است
--

گر شرم دوستی کند منع من کون
از آن بیکر از آن بیکر
یکجور خوابه از تو ندانم جواب است

حاصل هر دو جهان خوشه از غم من است چشم بر بند و نعلت که هفت در است چشمه کوشه آن باغ دلارای است چه اثر بود درین دشت که پر نعمت گشت	ساحت کون و مکان گوشه از من گشت تا به پستی که فروغ فلک روزن است غی از شراب ما کجمنی از گلشن است یکجهان ریزه خور و خوشه بر از غم من است
---	--

<p>سربنجد و می آفاق نیاریم نسود همه بکنند که با این همه اینک در شهر هم قصاص دل را که از ما طلبند دشمن و دوست نداند کس اگر طالب است</p>	<p>ز آنکه از خدمت شه سلسله در کردن ما کودکی باز بترکان سپید رهنر ما ز آنکه با خون دل آلوده همین دشمن ما خلق پیوده یکی دوست یکی دشمن ما</p>
<p>گفتش هیچ اثری بود درین روزها گفت کشته خباری پی توین ما</p>	
<p>ستراسر عالم تن امروز سری نیست در کار دل غم زده کانت نظری نیست حسرت زده میدید بحال من و گفت هر سو که منی روی سر از خویش براری آن چشمه که گویند نماند در طلب بر من بختت کرد شیخ و ندانند عسیر من ای خواب بر سوانی و بسنی</p>	<p>کز خاک در شاه جهانش اثری نیست یا از من دستم هنوزت خبری نیست پند هشتم از زلف من آشفته ز می تا نگذری از خویش بپوشش کنی نیست کیست بخورد دل شب چشم ز می نیست کام روز بیخانه چون معشبری نیست من دلخوش از اینم که خزانم نهی نیست</p>
<p>امروز نشناخت این همه افسرد چرخ بر سر کرازه باده دوست اثری نیست</p>	
<p>بر استان بنشین که بخانه ای نیست اگر بشد نواز دو کز بر سه کشته بهر کنسایم صد عذرا که بود شاید در شفا شفاعت ستاده خواب بخت</p>	<p>کجا روی که خزان استان پناهی نیست بغیر خوان عطایش حواله کابی نیست مرا که جز گرم دوست عذر خواهی نیست خجل ز خاک برانی کرت کنای نیست</p>

سراخ شرق و مغرب پسرین در عشق	که هر طرف کز در می فرزد دست تراپی
<p>وصال مهر طمع داری ای نشاط زور ترا بجانب و طاققت کما پی</p>	
<p>فرخنده پیکریت که سر در جوای است سودای ز ابدان همه شوقیست و جو امروز اگر بیاد دور دور رست چه باک گرفته منی است از تو بما بار نعمتی است ما بقدر خویش خطائی است لا بحریم عفو تو دیده ایم و کنه کرده ایم اگر هسته تر میروی ای میر کاروان تن خسته دل شکسته نظر ز تیر غموش</p>	<p>فرخنده تر سر سبت که بز خاک پای است غوغای عارفان همه ذوق تقای است فردا که سر ز خاک براید پای است کاری نکرد بنده که گوید برای است چند آنکه پیشانی شد کم از عطای است بر جرم ما به پستی به بخشش سزای است ای بس ضعیف خسته که اندر تقای است ای عشق کار ما همه بر مدعای است</p>
<p>بر کس نشاط رشک نذار در راحتی الا بران ولی که بدم بستلای است</p>	
<p>صبح است و بهار است و گل و فصل و میدا صبح از طرف شرق و سر از کف جو زاغ از قبل شام فرزند است بگنجی ما را طبعی است ولی زان لب شیرین کل بر سر آن زن که بگلزار محبت شریف سرم پای تو بس خلعتی با</p>	<p>ساقی قدم شایدمی ولی ناله کشید است وان سبزه خط زان لب دلجوی پرید است وان خال سیه نیز بر رخ گوشه کشید است علو اکسی دود که محبت خمشید است خارشش پا از غم باری نخلید است ز پا بود آرزاکر چنان ندید است</p>

سر سر از دور است سنا ای به تیغ خصم ای کشت عزم را که در خون تقای است

کشف
 نغمین طرف جانب
 و پناه

غافل گذرد عمر نشاط از تو و روزی	این رشتت به منی که بناگاه برید است
<p>ز هزار بغلت مبر ایام که ناگاه تا در زکری زین نفس این مرغ پرید است</p>	
<p>کشور دل از جهانی دیگر است ای جهان از راه بردار دام ای فلک از سخت مابریگر است مادرین ره منسیم از زهر زمان با تو خواهم اولی بیا دو دوست من نیم آن من که بودم یا مرا شد جهان بر من در کون با کن</p>	<p>این زمین را آسمانی دیگر است طایر باز آشیانی دیگر است کوکب باز آسمانی دیگر است نقد با کار روانی دیگر است هر سر مویم زبانی دیگر است هر زمان از عشق جانی دیگر است اینکه می بسیم جهانی دیگر است</p>
<p>میزند از عاشقی مانی نشاط عشق باز از اینست زدی دیگر است</p>	
<p>روز طرب غمزی دولت و دین است میگفت و می گفت بزدان لب زند می گفت و امید در آینه زبر کاش نمود عجب رنجت سیاهم طلبه کام زین پس من و بار و نسیم کوشه عشق تا دفع بجران نکلند روز و دوش این روی تو باله از پر تو مهر است</p>	<p>دوران زمان شاد بدارای زمین است لعنی که بعقد کمر آخت چنین است این تیر که از جوشن جان بگذرد این است زان روی که باز لغت خط و خال قرین است کمان خال سینه تیر چون کور نشین است بر من چو بجا صی نفس با نیشین است این کوی تو با کاشنی از غله برین است</p>

عشق در دستان و در زمان
بیزبانیش در آستانه دیگر است
می دانم نه بجایی برده ام
با که باز من گفتم زنی در آستانه
بجایان خوشتر از آن جایان دیگر است
بر دلبرستان دیگر است
لادن از زین و در آن جایان
بر سبزه از غم زدی دیگر است

این کجاست کسوی تو یا بوی بهار است
این چنین غم سوی تو یا ناله چین است

این مہبط نور است که در وادی استورا

یا ایچمن شاه که در کاشن قین است

غم بجالی فکند رخت که غمخواری است
ایچوشن آتجا که نیاری نمد دکاری است

بر که یارد کوشنیت خدایاروی است
بر که کاری کوشنیت باد کاری است

نخود خوانده ما که پیچش بد بند
بنده را که بر این خواجه خریداری است

انکه اندیشه کلزار دکاش در رخت
میوان یافت که در پای دلش خاژی است

رفت روزت بسید کاری و غفلت یاری
تا ز خورشید اثری بر سردیاری است

لب لعل نماز این همه کرد دولت شاه
این متابعت که در هر سربازاری است

زاهد از مجلس رخت برون بر کز شاط

تهد پای در آن حلقه که هشتیاری است

زاهد ارده نده خانه خاری است
وجه می از رسد فرقه دستاری است

رفشش بیسی نیست از این ره که
گذر بر سر آن کوجه که چماری است

بیر سیدار و بیاران نکر است
همه داند که پنهان بنشس کاری است

ای رفیخان سلامت منزل کبر
که مرانا بدر دیر معان کاری است

غم گرفته است فرو مجلس سخنواران
گرام روز درین یکده هشتیاری است

کل فردوس بخیر در کف جور کسی
که درین بادیه اش قسمتی از خاری است

شاید بر سر کوی تو بود جای

لبسی است بهر خانه که کلزاری است

اسم
کوشنیت
کوشنیت

قین
مجمع از می
کاشن

<p>از خواجه جان کرامت از زندگان خطا ما را امید خواجه بسی به زطاعت است خمر عجز و بنیستی پذیرند از معان سلطان عشق خیمه برون ز دوزخ هر دو کون روزی که ز غنچه بمن کاروان عشق اگر کنسازت از سوز دل مراست</p>	<p>اتجا که عفو است چه پاک از گناه است آن بنده مجرب است که نوید از خداست از ما که بازگشت به رکاه کبریاست ما را چه غم از آنکه جهان سر بر نیست این آتش بسینه از آن کاروان استجا گویم چه با طیب دردی که بی دواست</p>
<p>آسوده شد نشاط از آن زلفش جوج کاخ در شنج هر خم نوشش صد بلاست</p>	
<p>مشال این تن خاکی و خاک آب جیسا مردوشن نامه مرغان ز چشم زکریستان زبان سوسن پیغام یار گوید و شادام حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین امید گاه منی چون تو کس گفت ندارد نسیم باغ نشاط آورد که گذر که این باد</p>	<p>ییا ربا ده که بنیاد دروز کار بر است ببرد خواب درینجا که خوابه باز بخواست که گوش خلق نه در خود استماع خطاست عطا برد ز تو باز آن که مستحق عتاب است کجا هزار کنایم بسوز امید تو است مگر ز خاک در خمر و سپهر خواب است</p>
<p>هزار بارم اگر صد عتاب آید از این ده بمقتضای سسوالم هنوز امید جواست</p>	
<p>مفضل کلفت و موسم ایوان دکایه است ز کس کوازه من که نباشد بیستان ترکان شاه کرده دلیرند و مشتند سوز</p>	<p>بجز صحن باغ از خور و زنگ شایه است چشمی که در قدم نهفته بر او نیست دل در امان ز مشتند چشمی سیاه نیست</p>

حاجت بعرضش کرد و سان پناه نیست فرد است چمن اثری از کیم نیست ما را درین معاطه فرودل کواه نیست درما اثر ز کردش خورشید و ماه نیست ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست	حاضر ستاده آن صف شرکان تیرین این چند روزه مهلت کلین غنیمت است جنس غنیمت بقدر دو عالم خریدیم خبر شکل جام و طلعت ساقی ندیده ایم هر کس بقدر خویش امیدش طاعت است
---	--

تا با خودی چو لاف طاعت زنی نشا
جرم این وجودت که خودی گناه

که عالم روشن از کاشانه ماست بین کجی که در ویرانه ماست روا بر نامح فرزان ماست نصیب این دل دیوان ماست شرای سوخن پروانه ماست	مهی امشب کرد در خانه ماست با بادی مبرای نخواه بر بخی ملا متحا که بر من کرد امروز بگو با عاقلان ز نجس زلفش بهر جاشمع او مجلس فروزا
---	---

نه هر آینه ساط انگیر باشد

شرای جو که در سخنان ماست

از آتش نزار آبی که در صراحی و جام است حدیث ناصح شوق پاک نگاه تمام است که شب مصاحبت در شب و صبح در برنام است غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است عطا و منع و بداند عفتا و لطف که ام است	چاکه نوبت مستی عشق و شرب مدام است بدان شمایل دلکش اگر بیزم سدام است نوید وصل و لم میرسد ز عارض زلفش بطاق میکرده دیدم کتساب که برندان است بسوز عاشق صادق نباشد آنکه نشام است
--	---

<p>اگر بوزد از آتش بگوبوزد که خام است که خون خلق عکالت و آبناک حرام است کدام عیب تراز قبول طبع عوام است</p>	<p>بدونخ ابر بر دشت عشق کو بگرگ نوزد سخت آیدم از خواب عیب یاد که گفت مراد است اگر شیخ نشهر عیب نماید</p>
<p>پانشا طمرادی طلب کنسیم از این سعادت دو جهان و قفس این غنچه مستقیم</p>	
<p>خیمه پروان زدن از کون و کمانم هوس است زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است نه زمین دوری از انبای جهانم هوس است نظری برخ آن تازه جوانم هوس است گذری تا بر دیر مغامم هوس است قدمی بر اثر مغنچه کاتم هوس است من سود از ده زمین مایه زیانم هوس است</p>	<p>راه پروان شدن از بر دو جهانم هوس است تن ناپاکم و این جان بوسنما گشت خونی که که رارم نفسی دور از خویش پریم و حسرت دوران جوانی دارم غرق در خانه نهم موزه و دستار براه بگره از پیروی شیخ ندیدم اثری سود بازار جهان که بمیدان است نشانی</p>
<p>تا دعای شاه از این پند فراغت گویم کبھی آسوده ز غوغای جهانم هوس است</p>	
<p>بهر چه سینگر کم کونی از برای من است کیی خدا و کیی سایه خدای من است که بنستم من و هستی او بقای من است که چشم عالمی امروز در قفای من است شراب در غم و معشوق در سزای من است</p>	<p>سرم خوش است و دو عالم بدعای من است کبس نیاز دارم بخویش نیز مگر دو کون و پر چه در او بست هیچ من مستم ششم برای تو بگذشت تا سحر چو شب چه غم که شعله بازار و شیخ در شهر است</p>

<p>کسی بیخه سیمین کوه کشای من است از او چه سود که پکاره آشنای من است</p>	<p>کسی بجز مشکین خوش عقده فسکن ندو سبتم و نه دشمن بخواجه لیک مرا</p>
<p>بجز خدای چه حاجت مرا نشاط کس که در دعای شوشه مدعای من است</p>	
<p>لب ساغر لب و طره ساقی در دست پرده بردارم و سپرون فکرم بر چه که است تا که افتد نشان بگرشایم ایست جا که در مجلس بار است چه بالا و چه پست بفرضالی نخند هر که درین خانیشت بال بخشا و بکنند سر رشته بدست که بیکسوی رود ما بی شادو شست که چه بگفت بهم شیشه نشاید پیوست</p>	<p>وقت آن شد که زمینجانه در آیم برست کف زمان دست فشان برود چهار دو جهان تا که آید میان تیغ بر آرم ز نیام جام کرد دست نکار است پیشترین پوچ نه همین از تو نصیب دل ما آزار است تا بدانی که بجز سوی تو پرواز من نیست عجبی نیست که بجز سوی تو رفتار من نیست بدلی زخم مزن و بر زنی جسم مبار</p>
<p>زحمت خرقه و سجاده برم چند نشا همه دانند که من زدم و دیوانه است</p>	
<p>چاک آن سینه که کارش بیل نیکی نیست عاشقا ترا بجز از عشق تو ورنیکی نیست پرده بردار گر این خوشتر آهنگی نیست که در استخا خبر از نامی و از نیکی نیست مستور نشود صلمی اگر جنبکی نیست</p>	<p>خاک باد ابری کس از ارشنگی نیست اوب بندگی از خیل ضرر و مندان جوک بزه عشاق زنده مطرب از این نژوده نوست من کج بدنام جهانم بجز ابات شوم مهربانی بکنند آنکه بنودش کیستی</p>

عجب نیست نشاط از تو اگر شکل است
بر کجا شک لبی نیست که در پیش

دوست می کشم ترا از اول آن می منبت	دشمن دل بودی از یک خصم جان می منبت
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق	که بخود ما مهربان که مهربان می منبت
تا به پیری می جوان باری به پستی آفتی	کافت دین و دل پیرو جوان می منبت
باقی چون صفت یادک رین پیرانه	بمحو کونی در بساط کوه دکان می منبت

صد نشاط آرزو از کجور می زندان
سرکران منشین کزین پس ایگان می منبت

چشتابی ز پی من تو که رنج شد سینه	نه من آدم دین دشت که او شرم به بند
تو که پسندی و من حکیم که تا پسته	نشوم نکو کردم من و لایق کندت
تو اگر ملولی از من سرخوشتم بکرم	من چشم اشجارم تو و لعل نوشتمت
دل ز ابدن توانی پیری زان پیرد	که بنود صید غافل ز تو در خور کندت
تو که خسرو گریه ز من که چه پرسسی	من و دست کوه من تو و بیت بند
و گرای دل و فساد بیب طالب غلامان	که بلف می ستانند و بقر می دهنند

تو چه غم قران شاطلی و چه پسر غلامی
که بسج می فروشیم و ز ما می خورند

هر که را دل با خدای مطلق است	ناخدا موج است و دریا زور است
غرقه در دریا، سیب و یکسار	چون کند آن کو بخود مستغرق است
بست نامش ز خود تا به مشه	سلب خود از خود حدیث مطلق است

جان ز جانان تن ز خاک آمدید	هر کجا فرمی ز اهل عشق است
تن ز خاک جان بجان شد بجا	هر معیبه احتجاب مطلق است
تن چو جان شد به پیوند و خاک	جان چو بی تن شد بجان ملحق است
ظلمت شرکونی برادر حجاب	کابرویش با ناملال مشرق است
نور را ظلمت عیان سازد نشان	
انکه باطل دید پستی حق است	
جان و جانان دل و لبر بهم است	شد اگر دور بماند چه غم است
چشم و زلف تو بیاست که نیست	ورنه از زکس و سبیل چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است	دیده با چهر تو بیت بصیرت است
پسته من نیستم و با تو توام	پستو یا با تو وجودم عدم است
تو گرم میکنی از تیغ زنی	من اگر جان بفشام نیستم است
مگر این شهر دل است نشان	
که درین جا نشاط و نه غم است	
اگرست دیده و دل شیفته و گریانست	برو اینخواج که در عشق ترا فرمان نیست
منظر دوست چرا از نظری اشک نشان	نوبهار است که در روی اثر از باران نیست
روز پنجاه چو روز است و لی روز قوق	طره یار و شب یک شب بجهان نیست
یار باز آمد و اشک کی از دل نبرفت	این چه در دست که در روی اثر از درمان نیست
هر که روی تو ندیده است ز گفتار نشان	
عجبی نیست که در روی اثری تشنه ان نیست	

<p>شال بستن مینتی روان و تن است نه حرف بست موی نه حرف نیست پند نه هست نیست شستی نیست بست مرا چه حد که بگویند آن من است و من او نه نگرش شخص نه غل و نه موج بگرد نه ایم</p>	<p>روان صفت بستن مینتی بدنی است نمایش خوش از آینه شش و مقرر است نه حق جهان نه جهان حق جای این سخن است بر آنچه بست وی است بر آنچه نیست سخن است که ظل و شخص ایم و بگر جمله خوش است</p>
<p>بکوش کنی و در این حدیث نعر نشاط نه دل بگو به دل ولی که گمنام است</p>	
<p>بر رزم نگر و در ما نم این است نه توانم برید از وی نه پیک است چه علم زین ره روم بیا باز گروم پناهی نیست جز قهرش ز قهرش</p>	<p>پریشان خوابدم سالام نم این است که هم جان هم بدی جانم این است که هم آغاز و هم پایا نم این است که هم گمشتی و هم طوفانم این است</p>
<p>سین بر خاریم صد کل برارم نشاط از خاک کرد مقام این</p>	
<p>جانم طلب جام لب شرب است کاشم شب امید من از چهره بر افروز سودی ندیدند بکوی سه بنا صبح پیکانه چه دادند که توانی پرده بر افکن در هر قدمی روی تو آمد بنظر لیک صد کج نمان بودم را در دل باران</p>	<p>فردا چه زیان ز اتشم این جام پر است کیوشن بر آشفت که در زیر حجاب است کوتاه کن آسان که دیوانه بخواب است و اینجا که منم خیره حاجت به نقاب است در کام دیگر باز دیدم که حجاب است نادیده گذشتش که این خانه خراب است</p>

بسیار بکشد و جوانی نشیند

ناگفته نشاط از تو باش امید جوان

<p>در خود جورم و از وصل تو ام چشم عیاش است و بر برانی بچاروی امیدم بخت است تو بخامی سخن و بر کنی عین و فاش است باز قهری است که در چشم بصر مهر است شعله از دل من رفته از دست شما است آنچه در یاد با من است فراموشی ما است</p>	<p>گر بوزیم با آتش همه کونی در سزا است گر بخوانی بعباس سر خطا در پیش است من بخود هر چه کنم گزگرمت آن ستم است ای بسا لطف که در چشم بصیرت تو ترا است آتش دوزخ و آن چشم جان بخش است در عشق سر سر همه خواندیم ولی</p>
---	--

شادمانی جهانست که فانی کرده

غم بران دل مزوره که نشاطش سخته است

<p>کینستم غلام کسی کو غلام است اسوده تردلی که در آنجا مقام است بستی کاینات ز انعام عام است اشک ذکر محاسن بیان از کلام است وین عشق خانه نوزده ابلی ز جاد است کان روی و موی آبی از صبح و شام است بر جا حکایتی است بگوئیم پیام است هر جا که قرع است بدولت بنام است جامی بزک ساقی دوران بجام است</p>	<p>و خنده طایری که گرفتار دام است اسوده پدلی که گویت کند مقام است تشریف نیستی تو خاصان گرفته است باشا بدان قدس برآیند در سماع است این حسن و لفریب فروغی بزیم تو روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق است زان شب که من نویدی از آن لب شبنم است صد بار پیش فال زدستم با ستم است بزخیر و با بسا نشاط است ویران</p>
--	--

بوزن
کوسه

<p>آفتابست و نهان از نظر خاست از حدی که بهر کوه و برزن خاست خانه تجانه خدایک که او با شاست عاقده ز ابرمن اینجوا که پر خاست من یکی صورت چنانم و او شاست</p>	<p>شاه با چه غم ار پرده در دقل شاست مردمان چشتر است که فاعل کله رند دل بی عشق بهر خط اسیر موسی است همه دانند که من بنده عشقم چه عجب من یکی کودک نادانم و او است</p>
<p>گر کشد از نخس باز کند زنده نشا اگر نقدی حیات از لب جان تو است</p>	
<p>میرد تا هر کجا نقشه بر او است رشته تا در دیده سپهر او است مکان مادر قبضه شمشیر او است اسب جوان بر لب شمشیر او است خاک این ره باز دامن گیر او است وان خم مو تابی از زنجیر او است هر که شان ناو کی ز تپه او است</p>	<p>این سراوان خم زنجیر او است حل شود این عقد های چج چج کاه آبا دشمنه کاه می خرا کشته او زنده ماند جاودان گیر همیشه خاک کرد جان چه پاک عکس تیغ او است در بروی یار چشم ترکان بی سبب خور زینت</p>
<p>خاک کردن نکت از نیش نی سواری از پی نهم او است</p>	
<p>اتحذنی و لبر با ند پدل است هر کجا شمع میسان محفل است تا گوید کس نکوید عاقل است</p>	<p>هر کجا دل لبه بر منزل است شاه از یاران چرا جوید کنار خواجه پس در کعبه شاستان</p>

نظایر

عشق در بائی است چمدگان عالم با زار خستکی در راه نیست سهل کرد کار را که از هب است دست صدق آید برون از حب عشق ظلمت از کجی کجی و خاک را در همه عالم کبی حق پیش نیست	سوج کشتی بان و دریا ساحل است عشق هم راه است و هم نود منزل است کار ما با خود پرستی شکل است زین پس افنون خرد چا حاصل است چون فروغ شمع آید زایل است آنچه کثرت می پذیرد باطل است
---	---

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز
عاشق از خود غافل از روی غافل است

کرچه بار پایی تا بر حرم دستر با خط است آنکه دستم ادا کردستم بگردم رسوا گر بخشم آید حلیم است این شاید کرم بر خطا کیر که این عدلت پیش عادت وجهه فی کثر الا ضلوع امسی و احدا این طلبکاران نعمت اطلالی در پی است	خواجده دید آنکه خرد یار عیب پوشد روا آنکه مستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سر است گر بخواند شهریار و در بر اند پادشاه بی سزا بخشد که این فضل است و پیش فضا نیت خیر کرد ولی صد حلقه در زلف است دست جو یا ز باطلاد پیش و نعمت در وفا
---	---

خرد و جو د شاه عاشق نعمتی جوید نشاط
بنت از طاعت بگوید آنکه جو یای خدا

شیر بدست آمد و دست جام است مخون تو ام من نه بران ظلمت و کسوف وقتی ز غزبات بخدم کذری بود	بادا بخلش خون من ارباده حرام است آنجا که هست است هیچ اوده شام است کوثر بود خوشتر از آبی که بیجام است
---	--

<p>شادی جهان زود بدل بغم آید با قدمی خواب سپردن تواند و سوا سخره قصه پایان رساند تری گزینشت کجا دیم و خفت</p>	<p>آنرا که بغم شاد شود همیش دمام است او را خنده ز زنگ مرانگ ز نام است از عشق پرسید که ناکفته تمام است با خصم بگویند که یعنی بهینام است</p>
<p>جوش از بوسی در دل فسرده فاداست در عشق نشاط آتش افروز که خام است</p>	
<p>قرار کار جهان بر مرادت سپرد است اگر بطف بخواند کجاست صید است نه عطف غافل است نه خشم لازم بر ز بی محاکشی بروان پیشش وزان بهان شکر باره و تقالی اند بقید زلف بستن دل مراد و دلی</p>	<p>عجب ز خواب که در کیر و دارت سپرد است و که بقبر برانند باز بخت سپرد است ندانم چرا چه طلسم است این چه تاثیر است که بر طرف نکرد دیدت سپرد است که گزیند بر بد حکم شمشیر است که در پوشیده بود سزای ز بخت است</p>
<p>ز ناله بس کن ایوان زن ملامت کیست اگر اثر ز ناله های شکرت</p>	
<p>ز بت عیدت و عید دولت و دین است خطبه دولت بنام حامی ملک است دست گرم به استین سوال گزای است صد رضا استان رومی صوا غم اگر میرود چه باک که بسته</p>	<p>عید بدوران شهریار قسه بین است شام دنیا بکام ناصر دین است پای ستم ز آستان عقاب گزین است دست قدر استین غزم متین است عید جهان خسرو زمان و زمین است</p>

و در آید

عید که میرود چه پاک که بسته بود بیرزی ای عید ما که سایه حقی از اثر ابرودست سیم فشانش چشم خرد خیره با فروغ جنبشش	عید جهان خسرو زمان و زمین است واند کرا از کردش شورنشین است باغ بهشت است و بزم عروج بهین است شخص چه باشد که سایه چنین است
--	---

از تو غمین کرد و دانگ خبر تو شاد است
در که شود شاد آنکه از تو غمین است

دلکشابی یار زندان بلاست صورتی بی حاصل اندر سینه است درد و در ما ترا بهم آسمشند در دیار باخشد در راه نیست هر صوابی را غمابی از پی است کفر از ایمان حب نبود ولی چشم حق پسنی ز حق پنهان مدار	بر کجا یار است آنجا دلگت است حاصل معنی دل ما دلرباست در دوازده زمان چه اگر درون خط است عشق آنجا حاکم و فیه ما زود است هر خطائی را عطا لی از قفاست مذیب عاشق زنده بهجا چه است هر کرا خود به پسنی با خداست
---	--

با دازان جان به که مغلوب تن است
خاک از آن دل به که معنون هوا

نوبت خرمی بستان است ز کس از خواب کرده کشته شود بمسبانه از زلف نثار شادزی شاد کز ابر کرم است	عهد سرو و سمن در یگان است که بران ژاله کلاب افشان است یا شمیمی ز نثارستان است و هر گلزار و جهان بستان است
--	--

کرم عام تو عامی هست بحسب حق	کشورش همگی میان است
فارغ از عادتش دوران باش	که نخبان تو خود دوران است
تو بخیر شتابان و قضا	از پی خصم تو در سیدان است
تو بجز از زمان و قدر	نایب حکم تو در دیوان است
غم که از دوست بود بشاط	
در در دوست به از در مان است	
شاید من که چشم جهانی بروی تست	روی نیاز خلق ز مهر سبوی تست
پیاره اگر از تو بغضت که نشسته	غافل تر آنکه با تو در جستجوی تست
جان میم بوی کس زلف کفر	کان خود شمسی از قبل خاک کوی تست
بر ما شکفته طلعش ز حرف شاخ تو	بر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست
گر خورده ایم باد و ز خودت دویم	بر ما غیر خورده کمی از سبوی تست
میسن شاخ گلبن و مطرب بیزم شاه	ذکری که میرود بجز از کفش کوی تست
با دیده کس فروغ تو پند ز بی بدوغ	کین نور دیده نیز فروغی ز روی تست
بر عالم ز نشاط نیاز و کف تست	
روی نیازش از همه عالم سبوی تست	
حاصل انجام هر گشته آغاز نیست	ناصح مشفق مگر اگر از این راز نیست
خویش اگر کینه جوت لازم روی گو	سر و سرافراز را سر کشی از ناز نیست
صحن چمن دیده ام غایب سیاه بهم	شاخ سمن خوشتر از چمن گل شبنام نیست
عشق مگر آتش از غم من بستی بر نیست	سبیل مگر آب اگر خانه بر اثر نیست

کاشف سر عشق بخودی دستی است	هر که ز خود آگه است که از این راز نیست
<p>کیت طلبکار دوست تا که با کینه فاش بگویم که اوست حاجت نیش</p>	
<p>عالمی در شادی و ما را غم آشت چشم غیرت بین ما را نور نیست روزگارم ز غمها بسیار زد جان سلیمان است دل غاتم در آن اشک چشم عاشقان و روی دوست کار ما را باکشایش کار نیست طالب حمت بر حمت کویا</p>	<p>این غم ما از برای عالم است هر کجا سوریست آنجا ما غم است زخم تو آن زخمها را مرست نقش روی دوست اسم اعظم است این چو خوشبخت است و آن چو بدست عقدای زلف و خرم در خرم است کنج و ریخ و شادی و غم با هم است</p>
<p>غم منجواهی مجوشادی شلا هر که او شادی نخواهد پیغم است</p>	
<p>سز نهادیم بودای کسی کاین سرازاد که کل افشاند و کرشکند چو آن کرد که بطوفان بکشد یا که بساحل فکند من بد آن رم و شاهد برخ و شمع بسر از من ای باد بگو خیل کنه کارانرا هوسای خام بود شادی دل خیر نیست چه نویسیم که سزاوار سپاسش باشد</p>	<p>نه بین سر که تن و جان و جهان کسرازاد مجلس و ساقی و مینای می و ساغرازاد نا خدانی است که هم گشتی هم صراط آنچه پروانه دل سوخته را در بر ازاد غم دارید که کر جرم ز ما آذرا ازاد نخاک آن سوخته کش بود غمی بر سراد معنی و لفظ داد و قلم و دست سرازاد</p>

<p>خرم از دولت شهبانان جهان کین فروخت که بر خلقش کتر از او</p>	
<p>دوری ز خاک این در آستان کاین دل شکبای جان هر که در روی دوست خیزان ای درینا که دل بفرمانست</p>	<p>خبر بر این در سری بسامانست وقت آن شد که سینه خاک زخم سخن دشمنانش باید بود گفته بودم که دل کس بندهم</p>
<p>توبه و نمانده ز پرده نش ورز رخسار دوست بچان</p>	
<p>ما را ز خدا غیر خدا همی نیست در مردک دیده بغیر از تو کسی نیست صد برک حق تازه چو خنکند و خسی نیست بزمین که بگیوی تو ام دست می نیست دل دره این بادیه کم از جبری نیست</p>	<p>بستم زو عالم که عالی هوسی نیست هر جا که گمم و دور روی تو پنا خاری طبله عشق که در تنش سوزان دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است رهبری و ناله دل سوخته کان است</p>
<p>علمت بر درخت چو خوشبیدریه بر دار زرخ پرده که در خانه کس نیست</p>	
<p>این گشته بر سر جهان است افسوده زبان زمان است این سوزنده در خورستان است خارا و صبر و پریشان است</p>	<p>تا مهر تو در دلم نمان است زان شعله که در دلم نمان است کرد و در آید از نفس آدم اندام تو کلبسنی که غارش</p>

آرایش بوستان زان است	آسایش دوستان زان است
هر جامنم او میسان جان است	شوایم از او کنساره جویم
کاین راه نه راه کاروان است	آموده ز قصد بسته نامم
با عقل که عشق پاسبان است	ز نهار منته قدم برین در
بتر شد آنکه ناتوان است	بارغم عشق نیکو از ا
این خار گلش در میان است	گر خواری دوستان کشید
این گل خطریش از خزان است	در عزت دشمنان تخریبند
بسته نشاط از روان کوی کفشند سکی در آستان است	
روز آراستن خرگاه است	قاصدی مرده رسان در راه است
خرم از دولت شایان است	صبح عید است و جهان با بجان
بمه جام مقصد من بسراه است	بر من و دوایم عیب کمن
راه یوسف سوی مصر ز چاه است	چاه باراه درین پرده کیت
دست پکانه زمین کوتاه است	من از او انده از او شادی از او
دوست از کرده خود آگاه است	عرض حاجت بر او حاجت است
هر چه از دوست رسد دلخواه است	دل من در کف حضرت او
نامه از سوی کسی دانش نشاط پاسخی طالب از این درگاه است	
از خیالت پرتوی با هر دلی است	ای جمالت شمع هر جا محفلی است

چون منی را با نوبودن شکل است	ورنه آسان با نوبه هر جا مشکلی است
برفشان شکلی بنجا که رسد	کل از آنجا سرزند کاسی بنجا کلی است
رویشی که رویش موی نیست	بی قبوشش نیست هر جا مغبلی است

نیستمان آیت مہتی است
دلبری باشد ہر جا میدلی است

خیر صاف نظر ان خیر و بران ایوان است	کہ بہر سو کمری جلوہ کہ جانان است
دیدہ اصل کر شیفہ طلعت است	عکس بر اصل عجب نیست اگر حیران است
باغبان رونق کی باغ بصد کلبین داد	کلبین باست کہ رونق دہ صد بستان است
مشکل این است کہ مارا بنود راہ بدو	ورنه ہر مشکلی از ہمت او آسان است

عکس در عکس نگر آئینہ در آئینہ بین
شدہ در آئینہ و خود آئینہ نیز دان است

این چه دشت است کہ سراسر آن کوی است	کہ برود دیدہ خونین و رخ زرد می نیست
خدم آنکس کہ برویش ریت کردی است	و آنکہ بردن کر از بسچ زرش کردی است
عقل ز کش کش نفس و زنگی نخند	این دغل را بجز از عشق ہم آوردی نیست
پابدامن کش و از جان و جهان بدو	دوست جو یا زرا حاجت بچنان کردی نیست

تو اگر مرد رہی داد طلب داد نشا
در دہم مرد ہمی طلبید مردی نیست

مرد ولم جلوہ نمایا شمیری فرسنگ است	پیش کیب جلوہ تو عرصہ عالم سنگ است
سنگ بردار کہ در جام علایق ز بر است	جام بگذار کہ دردست تو دشت سنگ است